

خدا چون سلام به روی ماهت...

دست‌کاری زمان و مکان ۱ آشوب در کهکشان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دست‌کاری ۱
زمان و مکان

آشوب در کوهستان

کارلوس هرناندز | آزاده حسنی

سرشناسه: هراندز، کارلوس آلبرتو، ۱۹۷۱ - م.
-Hernandez, Carlos Alberto, 1971
عنوان و نام پدیدآور: آشوب در کهکشان / نویسنده کارلوس هراندز؛ مترجم آزاده حسنی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۴۲۳ ص: ۱۴×۲۱، ۲۱ س.م.
فروست: دست‌کاری زمان و مکان: ۱.
شابک: ۹۳۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Sal & Gabi break the universe, 2019.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: American fiction -- 21st century --
شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۵
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۵۷۵۶۴
۷۱۳۰۷۰۱



انتشارات پرتقال دست‌کاری زمان و مکان ۱: آشوب در کهکشان

نویسنده: کارلوس هراندز

مترجم: آزاده حسنی

ویراستار: گروه ویرایش نشر پرتقال

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - اکرم کیامنش

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۳۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۶۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به سینتیا هاوکیمنز
دوست دلبندم، تو در جهان دیگری این کتاب را
می‌خوانی
ک.ه

تقدیم به رضوان عزیزم
آ.ح



SAL AND GABI BREAK THE UNIVERSE
(Sal and Gabi #1)

Copyright © 2019 by Carlos Hernandez

Published in agreement with the author, c/o
BAROR INTERNATIONAL,
INC., Armonk, New York, U.S.A.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب SAL AND GABI BREAK THE UNIVERSE
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

ماجراجویی معرکه و دنیا خراب کن سَل و گَبی

می‌دانید از کجا می‌فهمم فلان کتاب معرکه است؟
وقتی هیچ‌جوره نتوانم بدون لو دادن اتفاق‌های غافلگیرکننده، داستانش را
برای کسی تعریف کنم. منظورم این است که... خب، شاید می‌توانستم توضیح
بدهم که چرا پدر گبی را باباصاعقه‌ای صدا می‌زنند؛ چرا دکتر داکترینتس،
معلم سل، لباس‌های رنگ‌وواری می‌پوشد؛ چرا پدر فیزیک‌دان سل و
دستیارش بونیتا، که موجودی بین انسان و ربات است، توی اتاق نشیمن دارند
دستگاهی درست می‌کنند تا پوسته‌ی زمین را ترمیم کند. ولی هرگز حرفم را
باور نمی‌کردید. متهمم می‌کردید به مزخرف‌گویی. اگر می‌گفتم آن مرغ مُرده
چطور از کمد یازمنی سر درآورد که دیگر عمراً حرفم را باور می‌کردید.
یعنی این اتفاق یک‌جور تردستی بود؟ جادوی راست‌راستکی بود؟ وای،
نمی‌دانم... شاید پای مسئله‌ی ترسناک‌تری در میان باشد؟ چیزی که شاید
کل دنیا را بشکافد و کیهان را چنان به هم بریزد که سرایدار فوق‌العاده‌ای مثل
آقای میلاگروس هم نتواند جمع‌وجورش بکند؟
باید غرق داستان بشوید و خودتان جواب این سؤال‌ها را پیدا کنید.

خیلی زود با سل ویدیون آشنا می‌شوید. اخیراً همراه پدر و نامادری آمریکایی‌اش از کیتیکت به میامی اسباب‌کشی کرده است، به این خاطر که... خوب، بگذارید فقط در همین حد بگویم که از وقتی مامان سل، یعنی مامان واقعی‌اش، از مامی ویوا^۱ تبدیل شد به مامی موثرنا^۲، همه‌چیز به هم ریخت. عوض کردن مدرسه هرگز کار آسانی نبوده، حتی اگر آکادمی هنرهای کولکو خیلی باحال‌تر از مدرسه‌ی قدیمی سل به نظر برسد. سل درس می‌خواند تا به شغل رؤیایی‌اش برسد: تبدیل شدن به بزرگ‌ترین شعبده‌باز دنیا، درحالی‌که هم کلاس‌هایش موسیقی‌دان، هنرپیشه و طراح لباس هستند و بینشان حتی یک کارگردان فیلم هم هست که از تاریخچه‌ی یک شوخی ناجور یک شاهکار سینمایی خلق می‌کند. متأسفانه، مشکلات سل با نقل مکانش از کیتیکت تمام نشد. هنوز هم باید کیف کم‌های اولیه و یک بسته اسمارتیز همراهش باشد تا دیابتش را به‌دقت تحت‌نظر بگیرد. تا الان هم هر روز سروکارش به دفتر مدیر افتاده، آن هم سر مسائلی که روی‌هم‌رفته تقصیر او نبودند. از نگاه‌های عجیب هم کلاس‌هایش پیداست می‌ترسند مبادا او بروخو^۳ باشد.

حالا نوبت می‌رسد به گبی رئال، رئیس شورای دانش‌آموزی و سردبیر روزنامه‌ی مدرسه؛ کسی که سل نمی‌داند آیا باید شیفته‌اش بشود یا باید با سرعت نور از دستش فرار بکند. خودش که هنوز مطمئن نیست. فقط خوب می‌داند که: گبی به پنهان‌ترین و مگوت‌ترین رازهای سل شک کرده و عزمش را جزم کرده تا سر دربی‌آورد از کار این تازه‌وارد عجیب‌غریب که ترفندهای شعبده‌بازی خارق‌العاده‌ای می‌زند. آیا سل و گبی می‌توانند به هم اعتماد کنند؟ هر دو باید جواب این سؤال را پیدا کنند، البته اگر می‌خواهند از این

۱. Mami Viva: به اسپانیایی یعنی مامان زنده

۲. Mami Muerta: به اسپانیایی یعنی مامان مُرده

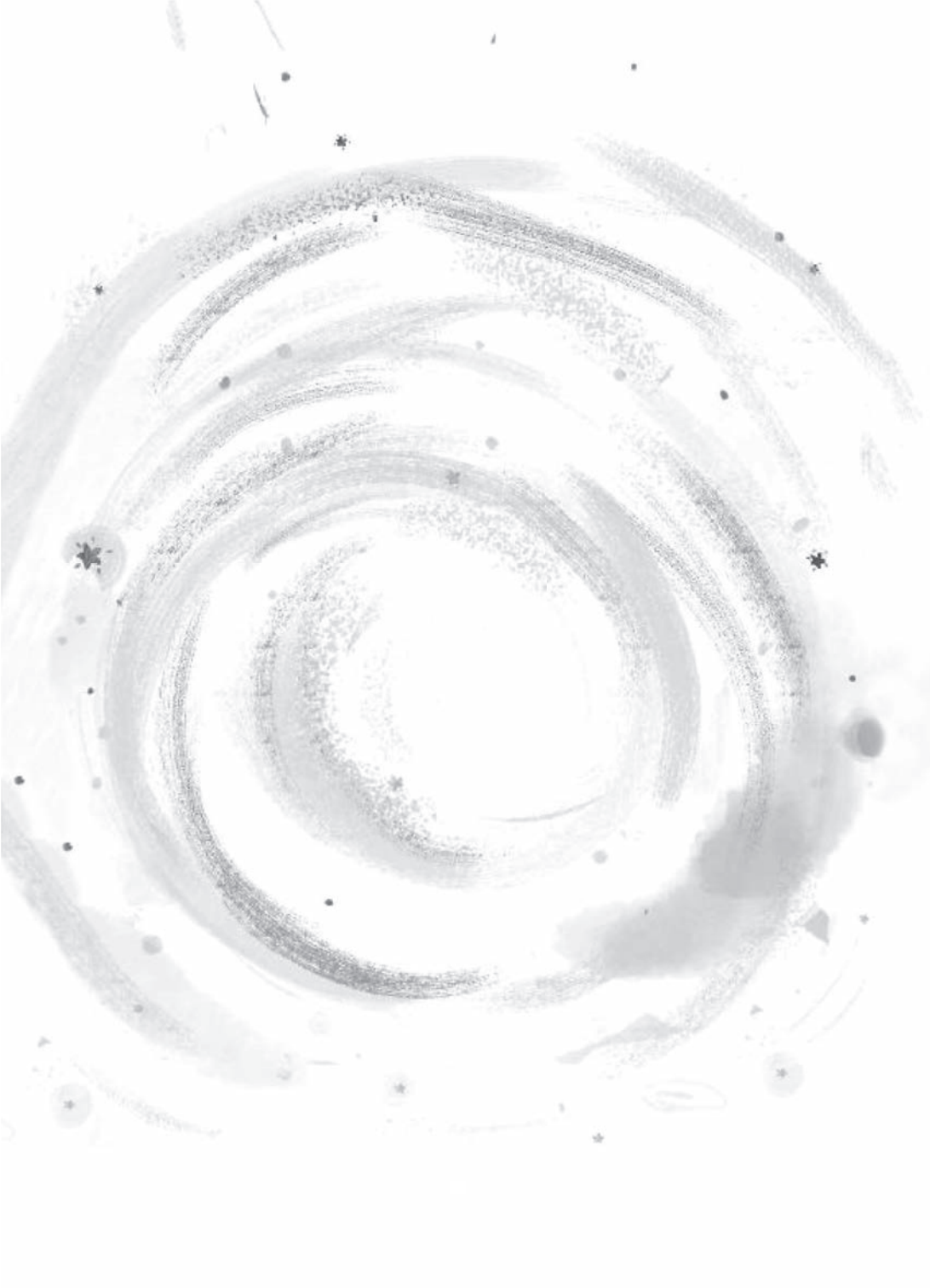
۳. به اسپانیایی یعنی جادوگر. به لفظ بروخو و مؤنث آن یعنی bruja (ساحره) در متن بسیار اشاره می‌شود.

سال تحصیلی جان سالم به در ببرند، توی مدرسه اسمشان بد درنرود و پیوستار فضا - زمان^۱ را نابود نکنند.

به آکادمی کولکو خوش آمدید... دنیایی که فقط کارلوس هرناندز می‌توانست آن را بیافریند! اگر همه‌ی رازهای این داستان را فاش کنم، مزه‌اش را از دست می‌دهد. ولی می‌توانم بهتان قول بدهم که بعد از خواندن داستان جهان اعجاب‌انگیز سل و گبی، دلتان می‌خواهد باروبندیلتان را جمع کنید و بروید همان‌جا!



۱. space-time continuum: فضای چهاربُعدی در نظریه‌ی نسبیت که سه بُعد آن مربوط به فضای معمولی و بُعد چهارم آن زمان است.





برای برخورد با زورگوها، هزارجور توصیه‌ی به‌دردنخور داریم. بهشان بی‌محلی کنید. جلویشان دربیایید. به معلم‌ها بگویید، به پدر یا مادرشان بگویید، موقعی که دندان‌پزشک دارد با دندان‌هایتان گشتی می‌گیرد بهش بگویید. روش اصولی برخورد با یک نفر زورگو این است که یک مرغ خام بچپانید توی کمدش.

درست سه روز بعد از اینکه زندگی جدیدم را در آکادمی هنرهای کولکو - مدرسه‌ی جذابی در مرکز میامی - شروع کردم، با یازمی رابلز^۱ برخورد سرنوشت‌سازی داشتم. برای ورود به این مدرسه، نمره‌هایتان باید خوب باشد، در مصاحبه پذیرفته بشوید، و دست‌آخر یا باید مجموعه‌ای از آثارتان (نقاشی یا نویسندگی) را ارائه بدهید یا در آزمون‌گزینش (تئاتر یا موسیقی) شرکت کنید. لابد با خودتان می‌گویید حالا که آدم باید این‌همه به خودش زحمت بدهد تا وارد کولکو بشود، پس حتماً زورگوها در آن جایی ندارند. ولی من که گمان نکنم این‌جوری باشد.

1. Yasmany Robles

به نظرم تعداد این موجودات توی دنیا از حد گذشته. اگر قرار بود مدرسه‌ها فقط بچه‌هایی را بپذیرند که هرگز کسی را اذیت نمی‌کنند، خب، این مدرسه‌ها به کل خالی می‌مانند.

بماند. آن موقع‌ها که توی کینتیکت بودیم، یاد گرفته بودم چطور حساب زورگوها را برسم.

روز چهارشنبه، بین زنگ چهارم و پنجم، با یک‌عالمه بچه‌ی دیگر رفتم به‌طرف کمدها. کتاب تاریخم را چیدم و کتاب ریاضی‌ام را برداشتم تا بتوانم موقع ناهار مشقم را بنویسم. بعد کیسه‌ی ترفندهای جادویی‌ام را باز کردم و انگشتر مُهرداری را که رویش نوشته بود **مچت رو گرفتم!** دستم کردم. قرار بود زنگ هشتم، سر کلاس تئاتر، خودمان را معرفی کنیم و با خودم گفتم می‌توانم از آن برای ارائه‌ی یک‌جور تردستی استفاده بکنم. شعبده‌بازی توی خونم است.

یک دقیقه‌ای تا زنگ ناهار وقت داشتم. این بود که کیف دیابتم را درآوردم و داخلش را گشتم و گلوکزسنجم را پیدا کردم. فکر می‌کردم تا وقت ناهار سالم بد نمی‌شود، ولی اواخر زنگ قبل حس کرده بودم توهم برم داشته و دارم خیالاتی می‌شوم. احتمالاً سطح قند خون داشت افت می‌کرد. بهترین کار این بود که همین الان این مسئله را بررسی کنم.

خرت‌وپرت‌هایم را که زیرورو می‌کردم، متوجه بغل‌دستی قدبلندم شدم که به‌سختی داشت با قفل درِ کمدهش کلنجار می‌رفت. با کوبایی‌ها مو نمی‌زد؛ پوستش قهوه‌ای و هیکلش عین قهرمان‌های دوومیدانی بود؛ موهایش را هم آن‌قدر کوتاه کرده بود که آدم می‌توانست از زیر همان یک‌ذره موی فرفری، باقی‌مانده‌ی کله‌ی پردست‌اندازش را ببیند. دیروز هم، بعد از کلی ور رفتن با قفل رمزدارش، ازش سر درنیامورد و مجبور شد با یک کوله‌پشتی پر از کتاب برود سر کلاس بعدی. من همان روز اول با قفل کمدم مشکل پیدا کرده بودم و بالاخره فهمیده بودم موقع چرخاندن شماره‌گیر باید فشارش بدهم.

از آنجا که آدم مهربانی هستم، بهش گفتم: «هی، مرد. قفل من هم داغونه. لِمِش این جوریه که باید بالاش رو فشار بدی وقتی داری...»
هنوز حرفم تمام نشده بود که مشتت کوبید به کمدش. کل بچه‌های توی راهرو صدایشان را آوردند پایین.

یازمنی - خودم بعداً اسمش را فهمیدم، ولی خب چرا شما را بلاتکلیف نگه دارم؟ - به آهستگی رویش را برگرداند تا نگاهم کند. سرتاپایم را ورنده کرد. انگار پیش خودش حساب کتاب می‌کرد ببیند چقدر قوی هستم و از پسم برمی‌آید یا نه.

ظاهراً به این نتیجه رسید که زورش بهم می‌رسد، چون سینه‌اش را سپر و دست‌هایش را از هم باز کرد و با سرعت و خشونت آمد طرفم. از بینی‌اش که مثل برگ شبدر تخت تخت بود می‌شد فهمید حسابی اهل دعواست.
ازم پرسید: «تازه از سفر دور دنیا برگشته‌ای، پسرهی شیربرنج؟ حالا آگه راست‌راستکی بشه بهت گفت پسر.»

بیایید یک لحظه این توهین را باهم موشکافی بکنیم.
مزه‌پرانی‌اش درباره‌ی «سفر دور دنیا» به این خاطر بود که شلوار و جلیقه‌ام شبیه لباس جهان‌گردها بود و هر دویشان چهارتا جیب داشتند که پر بود از ابزارهای کوچک و وسایل کارراه‌انداز برای شعبده‌بازی. تقریباً همه‌ی لباس‌هایم کلی جیب دارند. هر لحظه آماده‌ی اجرای نمایش هستم. خب، آدم توی این دنیا از کجا بداند کی لازم می‌شود یک تردستی کوچک رو کند؟ مزه‌ای که درباره‌ی «شیربرنج» پراند به این خاطر بود که نسبت به خودش - گمانم - سفیدپوست به نظر می‌رسیدم. قبلاً که در کینتیک زندگی می‌کردم، بچه‌ها همیشه بهم می‌گفتند: «برو پی کارت قهوه‌ای.» ولی الان توی میامی بودم: یک جای جدید با قوانین جدید درباره‌ی رنگ پوست.

و اینکه گفت «حالا آگه راست‌راستکی بشه بهت گفت پسر» به این خاطر بود که موهایم را خیلی بلند نگه می‌داشتم تا وسط اجرای یک ترفند مثل

مخفیگاه ازشان استفاده کنم. و این موجود غارنشین فکر می‌کرد اگر به کسی بگوید دختر، بهش توهین کرده.

حرف‌هایش برایم مهم نبود. برای سروکله زدن با زورگوها یک روش دخترانه را امتحان کردم. «ببخشید. فقط می‌خواستم کمکت کنم.» و راهم را کشیدم بروم.

با هیکلش جلویم را گرفت. «تو؟ تو می‌خواستی به من کمک کنی؟ چرا یه گلابی مثل تو باید فکر کنه من کمک می‌خوام؟» همان موقع بود که توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: «در کمدت هنوز قفله، نه؟»

احتمالاً درستش این بود که ساکت بمانم، ولی بهم گفته بود گلابی. آدم نمی‌تواند بی‌خیال بعضی توهین‌ها بشود. در جوابم، همان روش زورگوها را درپیش گرفت. چنان روی دستم زد که کیف وسایل دیابتم افتاد.

کیفم خورد زمین و جرینگی صدا کرد. دل من هم همراهش شکست. انسولین، سرنگ‌هایم، گلوکزسنج خونم، قوطی مخصوص دورانداختنی‌های نوکتیزم (برای آمپول‌های استفاده‌شده ازش استفاده می‌کنم)، چسب‌زخم‌هایم، و یک بسته‌ی نقلی اسمارتیز توی آن کیف بود. اگر یازمنی چیز مهمی را می‌شکست، واقعاً به دردسر می‌افتادم.

زانو زدم تا با دست‌های لرزان کیف را بردارم. سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. چشم‌هایم را بستم، به‌آهستگی نفس کشیدم، و حرفی را که پاپی بعد از مرگ مامان بهم گفت به خودم یادآوری کردم: ترس یعنی بدنت داره سعی می‌کنه به مغزت بگه باید چه کار بکنه. ولی مغز پادشاه بدنه. اونه که دستور می‌ده. چشم‌هایم را به‌آرامی باز کردم. آدم‌خوب‌های توی فیلم‌ها هم وقتی متوجه می‌شوند آدم‌بدها را چطور باید شکست بدهند همین کار را می‌کنند. متوجه شدم محصل‌های جوان و باهوش آکادمی هنرهای کولکو دور من

و یازمنی حلقه زده‌اند. به نظر نمی‌آمد این جماعت مثل آن‌هایی که در مدرسه‌ی قبلی‌ام بودند تشنه‌ی خون باشند. در کیتیکت، وقتی قرار بود دعوا شروع بشود، بچه‌ها مثل فیلم سیاره‌ی میمون‌ها^۱ هوهو می‌کردند، بالا و پایین می‌پریدند و سر‌پیش‌بینی اینکه آخرش دخل کی می‌آید مثل انسان‌های عصر حجر به هم مشت می‌زدند. ولی بچه‌های این مدرسه چنان ساکت و عبوس به نظر می‌رسیدند انگار مثل جلسات کسل‌کننده‌ی مدرسه مجبور بودند در این دعوا هم شرکت نکنند.

خب، برایم واقعاً مهم نبود به آن‌ها دارد خوش می‌گذرد یا نه. به‌هرحال که دورم حلقه زده بودند. گرفتار شده بودم.

صبر کنید. نه. این بهانه است، و من به خودم دروغ نمی‌گویم. اگر دلم می‌خواست، می‌توانستم خودم را از آن وضعیت خلاص کنم. ولی آن لحظه همه‌ی چشم‌ها به من بود. کلی تماشای داشتم. و من استاد اجرای نمایش هستم.

یازمنی انگشت‌هایش را خوب از هم باز کرد و بعد آن‌ها را مشت کرد. «وقت مُردنه، کوچولو. پا شو و ایستا.»

پا شدم و سرپا ایستادم. حسابی به صورتش نزدیک شدم. پرسیدم: «وقت مردنه؟»

شمرده‌شمرده تکرار کرد: «وقتِ مردنه.»

پرسیدم: «مثل همون مرغِ مرده‌ای که توی کمدته؟»

«چی؟»

ببینید، راز سروکله زدن با زورگوها همین است: شرایط را تغییر بدهید. جناب لولوخورخوره، لابد فکر کردی در آن لحظه مثل دوتا گنده‌لات با مشت به جان هم می‌افتیم، ولی در کمال تعجب، یکپهویی بحثمان می‌کشد به یک پرنده‌ی مرده.

1. Planet of the Apes

گفتم: «در اصل به خاطر اون مرغ مرده‌ی توی کمدته...» رو به جمعیت توضیح دادم: «که دلت نمی‌خواد درش رو باز کنی. دوست نداری بقیه مرغ مرده‌ت رو ببینن تا بفهمن توی کمدت مرغ مرده نگه می‌داری.» دوباره به یازمنی رو کردم: «آخه کدوم خل وچلی توی کمدش مرغ مرده نگه می‌داره؟» «این قدر نگو مرغ مرده!»

همه زدند زیر خنده. احتمالاً اگر یکی از دخترها جیغ نکشیده بود «خون!»، یازمنی از شدت عصبانیت کبود می‌شد. دختر داشت به کمد یازمنی اشاره می‌کرد.

یازمنی دوباره پرسید: «چی؟» او و بقیه به کمدش نگاه کردند و، بله، خون آبکی صورتی‌رنگی داشت ازش چکه می‌کرد، مثل خونی که ته بسته‌های پلی‌استیرین گوشت جمع می‌شود. زیاد نبوده‌ها، ولی این قدری می‌شد که از پایین در کمد بچکد و روی زمین جمع بشود. و برای ترساندن آدم‌ها یک‌ذره خون هم کافی است.

ولی من که نترسیدم. منظورم این است که خبر نداشتم قرار است خون مرغ از کمدش چکه بکند، ولی آن جوری هم نبود که غافلگیر بشوم. چنین کاری از دست خودم هم برمی‌آمد.

به یازمنی گفتم: «بازش کن، آگه این کار رو نکنی خیلی... بزدلی.» اگر به خاطر این اتفاق ماتش نبرده بود، قطعاً مثل گوریل بهم حمله می‌کرد. ولی به جای این کار، رفت به طرف کمدش و سعی کرد قفلش را باز کند. دو، چهار، هفت بار تکانش داد، هر بار عصبانی‌تر از بار قبل. بعد دوباره مشت زد به در کمدش و گفت: «نمی‌تونم این چیز مسخره رو باز کنم! زور می‌زنم، ولی نمی‌تونم.»

«بیا کنار. بذار من بازش کنم.»

یک قدم رفت عقب تا بگذارد کارم را بکنم. ولی اولش پرسید: «چی؟ تو رمز من رو از کجا بلدی؟»

«رمزش» همان‌جا با چسب به پشت قفل چسبیده بود. یازمنی توی عقل و هوش از جلبک کم نمی‌آورد.

از روی شانهام با حالت ترسناکی نگاهش کردم و جواب دادم: «احمق! من شعبده‌بازم. می‌تونم ذهنت رو بخونم.» بعد شماره‌گیر را به سرعت با انگشت‌هایم چرخاندم، در جهت عقربه‌های ساعت، بعد خلاف جهت، بعد دوباره در جهت عقربه‌ها. با آب‌وتاب قفل را کشیدم تا باز شود و با ژست خاصی آن را درآوردم.

مثل یک شعبده‌باز باوقار تعظیم کردم، رفتم کنار و ازش پرسید: «می‌خوای افتخار باز کردنش نصیب بشه؟»

یازمنی که دیگر اختیارش دست خودش نبود، قدمی به جلو برداشت و در کمد را باز کرد، درحالی‌که همه‌ی بچه‌ها پشت‌سرش روی پنجه‌ی پا ایستاده بودند و تماشا می‌کردند و منتظر بودند.

یک مرغ خام درسته، مثل همان‌هایی که آدم از فروشگاه موادغذایی می‌خرد، بدون سرو با پوست زرد دانه‌دانه از کمزش افتاد بیرون، با باسن خورد زمین و تلی‌ی ولو شد.

بچه‌ها جیغ‌زنان پراکنده شدند. هر لحظه ممکن بود بزرگ‌ترها سر برسند. یازمنی صدوهشتاد درجه چرخید و دیوانه‌وار دوروبرش را نگاه کرد. توی نگاهش فقط ترس موج می‌زد. داد کشید: «من هیچ مرغ مرده‌ای توی کمدم نداشتم. باید حرفم رو باور کنین!»

گفتم: «من حرفت رو باور می‌کنم.» البته که باور می‌کردم. هرچه نباشد، خودم آن را آنجا گذاشته بودم. اجی مجی لاترجی، پره‌ای مرغه کنده شد.



خانم تورس، مدیر مدرسه، ازم پرسید: «سالوادور ویدیون^۱، چند وقت می‌شه به مدرسه‌ی من اومده‌ای؟» از بودنم در کولکو فقط چند روز می‌گذشت، ولی توی همین مدت کوتاه به سه‌تا از ویژگی‌های خانم تورس پی برده بودم: (۱) زن درشت‌اندامی بود. (۲) زن باهوشی بود. و (۳) مهم‌تر از همه مدیر بود. این یعنی اصلاً تحمل شنیدن cacaseca^۲ را نداشت.

«cacaseca» کلمه‌ای است که مجری‌های برنامه‌های تلویزیونی میامی به‌جای کلمه‌ی «اراجیف» ازش استفاده می‌کنند. معنی لغوی‌اش «مدفوع خشکیده» است، ولی در واقع یعنی «رفیق، گند کارت حسابی دراومده. با اون گندی که زدی، زور نزن که من رو خر کنی.»
در جواب خانم مدیر، بدون اینکه ذره‌ای cacaseca به حرفم اضافه کنم، گفتم: «سه روز.»

تکرار کرد: «سه روز» و دورتادور اتاق را از نظر گذراند. من و یازمنی

1. Salvador Vidón

۲. به اسپانیایی یعنی مزخرف، چرند

نشسته بودیم روی صندلی‌های پلاستیکی کوچکی جلوی میزش، و هر دو با تمام وجود سعی می‌کردیم جم نخوریم. شاید برای همین خانم تورس ما را نمی‌دید. می‌دانید، مثل غارنشین‌هایی بودیم که از دست دایناسورهای تی‌رکس قایم می‌شدند.

از این خبرها نبود. عینک خانم تورس ناگهان برقی زد و مثل نورافکن زندان روی من قفل شد. «و تا الان چند بار توی دفترم دیدمت، آقای ویدیون؟»
قبل از اینکه جواب بدهم مکث کردم. اولین بار، روز اول مدرسه بود، چون دکترم بهم گفته بود مدیرم را از بیماری دیابتم خبردار کنم و بهش بگویم برای مهار کردن این بیماری به وسایل خاصی، مثل آمپول، نیاز دارم. آخر اگر آدم آمپول بیاورد مدرسه، همه فکر می‌کنند به مواد مخدر معتاد است.

بار دوم (یعنی دیروز)، آقای لاینیت، معلم ورزشمان، من را به‌خاطر خوردن شیرینی به دفترش فرستاده بود. ولی مگر کار دیگری از دستم برمی‌آمد... یعنی باید می‌گذاشتم وسط دوبامانع از هوش بروم؟ خانم تورس گفته بود که به آقای لاینیت اطلاع می‌دهد من استثنائاً اجازه دارم گهگاهی چندتا اسمارتیز بیندازم بالا.

و این دفعه، به‌خاطر یازمنی توی دفترش بودم. این یکی اصلاً تقصیر من نبود. ولی هیچ‌کدام از فکرهایم را به زبان نیاوردم. از قبل می‌دانستم که خانم تورس از بهانه آوردن خوشش نمی‌آید. برای همین، با قیافه‌ی بی‌احساسی گفتم: «من رو سه بار دیده‌این.»

«به نظرت من هر بچه‌ای رو که می‌آد این مدرسه، توی طول سال تحصیلی روزی یه بار می‌بینم؟»

«نه.»

گفت: «کاملاً درسته.» با لبخندش می‌توانست گل‌ها را پژمرده کند. «پس چرا فکر می‌کنی تا الان هر روز سال تحصیلی این افتخار بزرگ نصیب من شده که از بودن تو توی دفترم لذت ببرم؟»

یک دقیقه فکر کردم. راستش بیشتر ادای این را در آوردم که دارم فکر می‌کنم، آن هم فقط برای اجرای نمایشم. بعد گفتم: «به خاطر اینکه دانش‌آموزها و کادر آموزشی کولکو باید خیلی چیزها یاد بگیرن تا مدرسه رو به محیط امنی برای بیمارهای دیابتی تبدیل کنن.»

چند ثانیه‌ای پشت سرهم پلک زد و بعد گفت: «که این طور.» و همان طور که روی صندلی‌اش نشسته بود، خودش را کشید جلو. «می‌دونم، کاملاً آمادگی این رو داشتم که جفتون رو حسابی دعوا کنم. ولی راستش، سل، شاید حق با تو باشه. کولکو تازه تأسیسه. پنج ساله که مدرسه رو باز کرده‌ایم و در تمام این مدت در حال تغییر و تحول بوده‌ایم.» سرش را تکان داد تا برگردد سر نکته‌ای که می‌خواست بهش اشاره کند. «تابه حال دانش‌آموزی نداشته‌ایم که مبتلا به دیابت نوع یک باشه. می‌خوام به همه‌ی کارکنانم آموزش بدم که چطور نیازهای تو رو برطرف کنن. به دانش‌آموزها هم همین طور. به معلم‌های علوم می‌گم یکی‌دوتا درس راجع به دیابت تو برنامه‌ی کلاسی‌شون بگنجونن. بیشتر کمکت می‌کنیم، آقای ویدیون. بهت قول می‌دم و ازت عذر می‌خوام.»

اگر می‌خواهید در کمترین زمان ممکن پی ببرید که یک آدم بزرگ‌سال انسان ارزشمندی است یا نه، ببینید وقتی حق با او نیست آیا از یک بچه عذرخواهی می‌کند. خانم توریس از آن‌هایی بود که می‌توانستم باهاش کنار بیایم. گفتم: «ممنونم.»

قبل از اینکه نورافکنش را روی یازمنی بیندازد، سری تکان داد (بماند که یک تار از موهایش هم تکان نخورد. به جای مو، انگار لگو روی سرش بود). «می‌بینم بعضی‌ها بلد نیستن چطور یه محیط یادگیری مطلوب به وجود بیارن و باید ازشون درس عبرتی بسازم برای بقیه. شاید بعدش توی کله‌ی همه‌ی بچه‌های مدرسه فرو بره که زورگویی، تحت هیچ شرایطی، قابل تحمل نیست.»

عجبا. روی صحبت خانم تورس با من نبود، ولی چنان دل شوره‌ای گرفتم انگار با من حرف می‌زد.

با لب‌های نیمه‌باز و دندان‌های به‌هم‌فشرده به یازمنی گفت: «پارسال، اون آخرهای سال، بهت چی گفتم؟»

معمولاً، در این نقطه از گفت‌وگو فرد زورگو همه‌ی کارهایش را انکار می‌کند، قربانی را مقصر می‌شمارد، موضوع بحث را عوض می‌کند و از این‌طور کارها. برای این مرحله آماده بودم. توی مدرسه‌ی قبلی‌ام اشک دوتا زورگو را جلوی مدیرها درآورده بودم. روشم فقط این بود که حقایق را با خونسردی و مؤدبانه به زبان می‌آوردم. آدم‌بزرگ‌ها از بچه‌های مؤدب خیلی خوششان می‌آید. ولی یازمنی مثل بقیه‌ی زورگوهایی که می‌شناختم رفتار نکرد. خیره شد به کفش‌هایش. بدون اینکه نگاهش را از کفش‌های اسپرت ساق‌دار و پاره‌پوره‌اش بردارد، گفت: «امروز بد می‌آرم.» یک مقدار خون مرغ، پنجه‌ی کفش راستش را زینت داده بود.

خانم تورس گفت: «نه، بد آوردنت مال قبل از این بود. الان داری بدترین روز عمرت رو تجربه می‌کنی، چون مجبورم اخراجت کنم.»

چی؟ پریدم وسط حرفش: «صبر کنین! اون‌قدرها هم مسئله‌ی مهمی نبود، خانم تورس. نباید فقط به‌خاطر اینکه کیف لوازم پزشکی‌م رو انداخته زمین اخراج بشه.»

خانم مدیر عینکش را فشار داد به سمت بالای بینی‌اش. «متأسفانه آقای رابلز توی این مدرسه سابقه‌داره. از لحظه‌ای که پاش رو گذاشته اینجا، خیلی تلاش کردم تا امکانات تحصیلی خوبی برایش فراهم کنم. یادت می‌آد، آقای رابلز، پارسال کمکت کردم تشریفات اداری رو بگذرونی تا بتونی تو این مدرسه‌ی جذاب و خاص درس بخونی؟»

یازمنی بیشتر از قبل قوز کرد. «بله.»

«یادت می‌آد، پارسال، آخرهای سال، بعد از همه‌ی دعوامرافعه‌ها»